

ابوتراب خسروی

رودِ راوی

تیما

سال‌ها قبل که من رونیز دارالمفتاح را ترک می‌کردم، پدرخوانده‌ام مرا سوار وانتش کرد و از آن جاده‌ی سنگلاخ تا کنار جاده‌ی اصلی آورد و پیاده کرد. پدر چمدان چرمی لباس‌هایم را از باربند وانت پایین گذاشت و با هم کنار جاده منتظر یک اتومبیل عبوری ایستادیم.

من آن سال‌ها پسرک تازه‌بالغی بودم و هنوز حتی نرمه‌مویی پشت لبم سبز نشده بود. آن روز پدرخوانده‌ام تقریباً چیزی نگفت. فقط گفت، سفارش‌هایی که کردم فراموش نکن. روز قبلش پدرخوانده‌ام گفته بود، ما همه رعیت‌های حضرت مفتاح هستیم ولی بی‌اذن او اجازه‌ی هیچ کاری نداریم. همین حالا هم من دارم تو را با صلاح دید حضرت مفتاح به لاهور می‌فرستم. فراموش نکن من یک رعیت بی‌قابلیت از رعایای دارالمفتاح بیش نیستم ولی به تو قول می‌دهم که ماه به ماه خرجی برایت حواله کنم. حتی اگر عمرم هم کفاف ندهد وصیت می‌کنم از عایدی ملک رونیز سفلی برایت خرجی بفرستند.

پدر از مالکان عمده‌ی املاک دشت رونیز بود، ولی چون یکی از مباشران دارالمفتاح بود، همیشه خود را یکی از رعیت‌های بی‌قابلیت حضرت مفتاح می‌نامید. و همه‌ی مایملکش را متعلق به مفتاح حی ساکن در عمارت دارالمفتاح می‌دانست. گویا قبل از فرستادن من به لاهور هم به دارالمفتاح رفته و درباره‌ی من از حضرت